

پشت دیوارهای محدودیت

نویسنده: زینب مردانزاده

تاریخ انتشار: ۱ آبان ۲۵۸۵ باستانی برابر با ۲۳ ماه اکتبر ۲۰۲۶ میلادی



روایتی از حق انتخاب و تغییر نگاهها

زیر شیروانی، تنها پناه من برای گذراندن روزهای سخت بود؛ جایی که از ترس پنهان. از فرط گریه به هق هق افتاده بودم می شدم، اما همان جا جرئت پیدا می کردم از آرزوهایم حرف بزنم.

آن شب، حرف از مکتب خانه و سواد زده بودم.

من عاشق نوشتن و یاد گرفتن بودم، اما در خانواده ای بزرگ شده بودم که سواد و درس خواندن برای دختر را چندان از نگاه آنها، دختر باید خانه داری می کرد، ازدواج می کرد و زندگی خودش را می ساخت؛ نه اینکه. ضروری نمی دانستند دنبال درس و مدرسه باشد.

هر بار که حرف از درس خواندن می شد، مخالفت ها شروع می شد:

«دختر را چه به این چیزها؟ مگر قرار است با سوادش چه کار کند؟»

اما من نمی توانستم این حرف ها را قبول کنم.

مگر سواد برای زن بد بود؟

یا حتی در دنیای سواد هم جایی برای زن در نظر گرفته نشده بود؟

شاید ترس اصلی همین بود؛ اینکه زن با سواد، چیزهای تازه یاد بگیرد، سؤال بپرسد، خودش فکر کند و دیگر به راحتی

زیر بار هر حرف و زوری نرود.

می‌خواستم بتوانم بخوانم و بنویسم و چیزی بیشتر از آنچه برایم تعیین کرده بودند، از من فقط می‌خواستند یاد بگیرم زندگی بخوام.

برای همین، یک سال تمام برای خواسته‌ام ایستادم. نمی‌خواستم ازدواج کنم و نمی‌خواستم درس خواندن را کنار بگذارم.

آن قدر گریه کرده بودم. مدام بحث و دعوا بود و من هم کوتاه نمی‌آمدم. آن سه ماه تابستان برای من به سختی گذشت گاهی غذا نمی‌خوردم و از شدت ناراحتی خودم را در زیر شیروانی پنهان می‌کردم. که زیر چشم‌هایم گود افتاده بود.

اما همان زیر شیروانی، جایی که از ترس پنهان می‌شدم، به آرزوهایم فکر می‌کردم.

چرا باید فقط به خاطر دختر بودن، از چیزی که دوست دارم محروم شوم؟ با خودم می‌گفتم

می‌خواستم سواد داشته. من نمی‌خواستم زن بودن برایم فقط به معنای آشپزی، شستن لباس، خانه‌داری و بچه‌داری باشد باشم، درس بخوانم، کار کنم و روزی بتوانم مستقل باشم.

فقط می‌دانستم اگر کوتاه بیایم، آن روزها شاید خودم هم نمی‌دانستم این همه پافشاری قرار است چه چیزی را تغییر دهد شاید تا آخر عمر حسرت همان چیزی را بخورم که می‌توانستم برایش تلاش کنم.

بالاخره خانواده کم‌کم کوتاه آمدند و من توانستم به مکتب‌خانه بروم.

برای من، رفتن به مکتب‌خانه فقط رفتن به یک کلاس نبود؛ انگار دری به روی دنیایی باز شده بود که مدت‌ها پشت آن ایستاده بودم.

هر کلمه‌ای که یاد می‌گرفتم، برایم قدمی بود به سمت چیزی که می‌خواستم. نوشتن را بیشتر از قبل دوست داشتم.

روح از شوق. هر چیز تازه‌ای که یاد می‌گرفتم و می‌نوشتم، گویی تمام سردی‌ها و رنج‌های قلبم را التیام می‌بخشید یادگیری به پرواز درمی‌آمد و هر بار، بوی جوهر و کاغذ و همه‌ی مکتب‌خانه مرا به فراسوی رؤیاها و خیال آینده می‌برد.

دیگر مرا فقط دختری نمی‌دیدند که کارش در خانه کمک به پخت‌وپز و انجام کارهای روزمره باشد؛ حالا مرا اهل سواد می‌دانستند و همین، مرا به اوج لذت می‌رساند.

هر کدام یا با. هر کلمه و هر چیز تازه‌ای را که یاد می‌گرفتم، با نهایت جزئیات برای مادرم و اهل خانه بازگو می‌کردم و من حتی از همین سرزنش‌ها هم شاد «دیوانه شده‌ای؟ چه می‌گویی؟! کارت را بکن» خنده یا با ترش‌رویی می‌گفتند می‌شدم.

اما این پایان ماجرا نبود.

سال‌ها بعد، همان دختر دوباره مقابل یک انتخاب بزرگ قرار گرفت: دانشگاه!

نتیجه کنکور مشخص شده بود و می‌دانستم که می‌توانم به دانشگاه بروم، اما خانواده دوباره مخالفت کردند.

می‌ترسید پدرم عصبانی شود و حتی می‌گفت ممکن است دعوا شود. مادرم نگران بود.

یک ماه اجازه نداشتم تلفن داشته باشم یا از خانه بیرون بروم تا دوستانم مرا برای رفتن به دانشگاه وسوسه نکنند.

اما من هنوز همان دختری بودم. مادرم گاهی از ازدواج حرف می‌زد و می‌گفت شاید بهتر باشد به آینده دیگری فکر کنم که سال‌ها قبل برای چند خط خواندن و نوشتن جنگیده بود.

نمی‌توانستم حالا که به اینجا رسیده‌ام، از دانشگاه بگذرم.

سکوتش بیش از هر مخالفتی مرا، پدرم عصبانی بود و بیشتر سکوت می‌کرد؛ من هم نمی‌دانستم سرانجام چه خواهد شد می‌رنجاند و در بلاتکلیفی نگه می‌داشت.

یک روز صبح، هنوز از سردی هوای پاییزی، گرمای رختخواب را به خودم می‌کشیدم؛ اما گوشم به پیچ‌ها و حرف‌های مادرم با پدرم کنار سفره بود.

او حرف می‌زد و پدرم چشم به چای. شنیدم مادرم، فداکارانه و به خاطر دل من، باز هم داشت پدرم را قانع می‌کرد دوخته بود؛ به بخاری که از آن برمی‌خاست و در هوا محو می‌شد.

دبیرانش هم معتقدند با این. تا الان با چشم خودت دیدی چقدر ذوق و شوق رفتن به دانشگاه را دارد: مادرم گفت این روزها خیلی ناراحت و غمگین است؛ از تو هم دلگیرتر. کوتاه بیا و بگذار ادامه بدهد. توانایی‌ها در آینده موفق می‌شود بابا چرا چیزی به من نمی‌گوید؟ شده و مدام می‌گوید»

فقط یک جمله گفت؛ جمله‌ای که مرا از دل نگرانی‌ها بیرون کشید و به پدرم سرانجام سکوت و هم‌برانگیزش را شکست میان رؤیاهایم پرتاب کرد:

«به آن دختر بگو برود و هر کاری می‌خواهد بکند.»

یعنی موافقی؟ بچه‌ام جان به لب شد: مادرم با تعجب پرسید.

دیگر نتوانستم پنهان بمانم؛ به سرعت به سمت پدرم رفتم و دست‌ها و صورتش را. من همان لحظه از خوشحالی خندیدم بوسیدم.

«بس کن دختر: پدرم گفت!»

اما برای من، آن لحظه یکی از شیرین‌ترین لحظه‌های زندگی‌ام بود.

من اولین دختر آن طایفه بودم که به دانشگاه رفتم.

شاید آن روز فقط خودم می‌دانستم برای رسیدن به آنجا چند بار گریه کرده بودم، چند بار از خواسته‌ام دفاع کرده بودم و چند بار شنیده بودم که نمی‌شود.

اما حالا سال‌ها از پافشاری آن دختر گذشته است و راهی که او و دخترانی مثل او باز کردند، به جایی رسیده که رفتن دخترها به دانشگاه، انتخاب شغل و تلاش برای استقلال، برای بسیاری از خانواده‌ها به بخشی عادی‌تر از زندگی تبدیل شده است.

بعضی دیوارها از ترسها و باورهای خاک خورده بنا شده‌اند؛ از حرفهای تکراری‌ای که نسل به نسل گفته شده و کم‌کم ریشه‌دار شده‌اند.

اما شوق و اشتیاق یک نفر کافی است تا همان دیوار را از نو بکوبد و راهی تازه بسازد.

مثل دختری که روزی برای چند خط خواندن و نوشتن جان کند و جنگید، اما خودش تبدیل به بخشی از تحول و تغییر در نگاه‌ها شد.

نسل‌های بعد می‌توانند به لطف همان تلاش‌ها، مسیرهای بیشتری برای انتخاب داشته باشند و خواسته‌هایشان را جدی‌تر دنبال کنند.

مسئله فقط این نیست که محدودیت از کجا آمده یا چه کسی آن را ساخته است؛ مسئله این است که هیچ انسانی نباید صرفاً به خاطر جنسیت و جایگاهش، از حق انتخاب و رسیدن به آرزوهایش محروم شود.

بعضی از آنها باید کنار بروند تا یک نسل به بن‌بست نخورد. همه باورها و افکار نباید دیواری برای نرسیدن باشند.